

قدرت ذهن

نویسنده:

SNAP

ایمیل نویسنده:

SNAP_6168@YAHOO.COM

منابع دسترسی:

[/HTTP://WWW.IRKIDS.NET](http://WWW.IRKIDS.NET)

[/HTTP://WWW.DASTAN-NT.BLOGFA.COM](http://WWW.DASTAN-NT.BLOGFA.COM)

[HTTP://WWW.DARRENSHANFANS.IR](http://WWW.DARRENSHANFANS.IR)

فصل هفدهم: دزهایی از بند

دایی مت با صدای نسبتاً بلندی گفت:

- نه، تو نمی تونی در این دوئل شرکت کنی، حتی اگر نمایشی باشه.

آرامتر، شما انگار فراموش کردید که همه دارن شما رو نگاه می کنن.

نمی دونم چرا متوجه حضور کاهن رامسس نشده بودم، اصلاً اون چطور... اما این اماکن نداشت.

خیلی سریع به پایین نگاه کردم اولش خیال کردم که صدای کاهن رامسس رو شنیدم اما اون که روی سکو با کاوه

مشغول حرف زدن بود.

- مت اونطوری به من نگاه نکن، بهتر نیست رفتارت عادی باشه. چند دقیقه دیگه با این پسر جوان صحبت کن، الان

کار واجبی برام پیش آمد.

دایی مارتین گفت:

- آلفرد چند دقیقه دیگه باهم حرف می زنیم.

درست در کنار من بدنی شفاف در میان هوا شناور بود، بدنی که به سختی می تونستم اون رو ببینم، حتی زمانی به

نظرم اون ناپدید می شد اما نه، اون کاهن رامسس بود!

- کاهن!

نتونستم جلوی خودم رو بگیرم و با صدای نسبتاً بلندی اسم کاهن رو بر زبان آوردم و همین کارم باعث شد که عده

ای از جمله دایی مارتین به من نگاه کنن، خیلی سریع نگاهم رو از اون جسم شفاف دزدیم و طوری وانمود کردم که

دارم پایین رو نگاه می کنم.

امیدوار بودم که کاهن رامسس به آگاهی من به این ارتباط مخفی پی نبرده باشه.

مطمئن بودم که هیچ کدوم از افراد به جزء دایی مت که درون جایگاه قرار دارن کاهن رو نمی بینن. دایی مارتین هم

که لبه جایگاه قرار داشت و مثل خیلی های دیگه مشغول نوشیدن معجونی شیری رنگ بود. معجونی که به قول

خودش یه معجون فوق العاده مفرح و شادی اور بود.

- این پسر کمی عجیبه؟!

صدای دایی مت رو شنیدیم که گفت:

- بله، اما اون نباید در این دوئل شرکت کنه.

احساس می کردم که در کانون نگاه اونها قرار دارم.

- به نظرم این پسر جون خیلی مشتاقه که در این مسابقه شرکت کنه و من هم چندان راغب نیستم جلوی این پسر رو بگیرم، من نمی فهمم که تو چرا می خواهی جلوی این پسر رو بگیری! این مسابقه می تونه یه تجربه خیلی خوب برای اون باشه.

دایی مت که انتظار نداشت که کاهن رامسس با نظر اون مخالفت کنه با اعتراض گفت:
- اما.....

مت، محض رضای خدا این فقط یه دوئل تمرینی هستش، در ضمن فکر نکنم که جناب کاهن برای چنین مسئله باهات رابطه برقرار کرده باشه.

اینبار به سمت دایی مارتین نگاه کردم، اما به نظر نمی رسید که حرفی زده باشه، اون داشت نوشیدنی رو با ولع تمام می خورد انگار تا حالا چیزی نخورده!

حتی ریتا و دیگران هم داشتن به میدان سنگی نگاه می کردن.
دایی مت با صدایی قهر آلود گفت:

- چطور تونستی به حرف های ما گوش بدی، تو.....

نمی دونم چرا، به نظرم یه جای این ارتباط ایراد داشت! این ارتباط به صورت ذهنی نبود و این ذهنیت من با حضور جسم شفاف کاهن که هر از گاهی به این طرف و آنطرف می رفت، بیشتر موجه به نظر می رسید.

صدای کاهن رامسس رو شنیدم که باخنده گفت:

- او، مارتین تو همیشه من رو غافلگیری میکنی.

کاهن عزیز شما لطف دارید، شما خودتون می خواستید که من حرف های شما رو بشنوم و بتونم باهاتون رابطه برقرار کنم و گرنه من عمرا نمی تونستم از این ارتباط پنهانی آگاه بشم.

- شاید.... شاید حق با تو باشه اما فعلا کار واجبی برام پیش اومده که باید پیش پارتریچ برم.

آلفرد... هی.. پسر حواست کجاست؟

ویلیام در حالی که به من نگاه می کرد، با نگرانی پرسید:

- حالت خوبه؟ الان دارم چند دقیقه صدات می کنم.

از یه طرف می خواستم به حرف های کاهن گوش کنم و از طرفی هم نمی خواستم دیگران بهم شک کنن برای همین هم گفتم: حالم خوبه، داشتم کمی فکر می کردم.

ریتا در حالی که روی صندلی جابه جا می شد، پرسید:

- به نظرت این معلم جدید چطوریه؟

من که دوباره به میدان سنگی نگاه می کردم، گفتم:

- نمی تونم چیزی بگم، خودتون که بهتر می دونید که اطلاعات من از دنیای جادویی در حد صفره و با این اطلاعات ناچیز نمی تونم قضاوت صحیحی داشته باشم اما به نظرم اون خیلی قوی.

مکس و الکس که حالا پیش ما آماده بودن و به حرف های من گوش می دادن، اون دوتا اختراعات جالبی داشتن، این رو از ویلیام شنیده بودم که از بعضی از اختراعات اونها استفاده کرده بود.

ریتا که به نظرم خیلی هیجان زده بود، گفت:

- من هم همین نظر رو داریم، فرقه سیمرغ یکی از باستانی ترین فرقه های دنیاست و خیلی هم قوییه. من توی یکی از کتاب های کتاب خونه به دست نوشته در مورد این فرقه پیدا کردم. طبق اطلاعاتی که از اون دست نوشته تونستم پیدا کنم، این فرقه صد ها ساله که داره از یه چیز خیلی با ارزش محافظت می کنه، میگن رهبر اونها قدرت های فوق العاده ای داره که همش رو از سیمرغ گرفته.

ویلیام با ناباوری پرسید:

- سیمرغ؟ اما مگه این پرنده هنوز وجود داره!

ریتا با چهره ای درهم گفت:

- هیچ کس نمی دونه.

خیلی دلم می خواست حرف های کاهن رو گوش کنم اما این گفتگو باعث شد که من بخشی از گفتگوی اونها رو از دست بدم برای همین هم کمی تمرکز کردم تا قدرت شنوایی خودم رو افزایش بدم. در میان این همه جمعیت تفکیک صداها واقعا مشکل بود، اما بالاخره موفق شدم.

- پس شما کاوه رو به قصر من می برید و مواظب باشید که از اون به شایستگی پذیرایی بشه. صدایی دایی مت رو شنیدم که گفت:

- پدر شما مطمئنید؟ آخه چطور ممکنه من تا حالا چیزی در این مورد نشنیدم!

کاهن رامسس با صدایی محکم گفت:

- قطعاً، بعد از صد ها سال دوباره یه نفر انتجاب شده، تمام کاهنین به شور دعوت شدن باید یه نماینده انتخاب کنیم. سپس با مکتی گفت:

هر چند که ماهم چیزی از این مورد نمی دونستیم تا اینکه شامان پیر این رو به ما گفت.

صدای دایی مت رو شنیدم که با شگفتی گفت:

اون پیرمرد عجیب و غریب! شما چطور می تونید به حرف های اون اعتماد کنید!؟

نمی تونستم ببینم دایی مت چکار می کنه، اما دایی مارتین درست در لبه جایگاه قرار داشت و به نظر می امد که داره با لیوانی که توی دستشه بازی می کنه.

- شاید اون پیرمرد عجیب و غریب باشه، اما نباید به قدرت اون شک کنید .

صدایی دایی مارتین رو شنیدم که گفت:

- اون بیشتر شبیه وحشی هاست، من نمی فهمم چرا شما گول اون جمجمه ها یا اون تخم مرغ جادویی رو خوردید. به نظرم کاهن رامسس از این طرز حرف زدن ناراحت شده بود، برای همین هم گفت:

متاسفم، به نظرم تفکرات غلط کاهینن روی شما هم اثر کرده، شما اصلا نمی دونید که اون کیه و چرا اون طوری شده اون پیر تر از همه ماست و حتی کاهن اعظم در زمان حیاتش پیش اون می رفت و از راهنمایی های اون استفاده می کرد.

دایی مارتین با صدای هیجان زده پرسید:

- شما می دونید که اون کیه؟!

هم آره و هم نه، اما بهتر دیگه من برم الان مسابقه شروع میشه ،لازم می دونم یه بار دیگه بگم خوب ازش مراقبت کنید مطمئنم که اون اصلا احتیاجی به مراقبت نداره اما من دوست ندارم بلایی سر اون بیاد.

احساس می کردم که این ارتباط خیلی خاصه و من نباید این حرف ها رو می شنیدم، مطمئن بودم که من تمام راه هایی رو که با اون می تونستم افکار دیگران رو بخونم بستم ، من هنوز اونقدر در این شاخه قوی نشده بودم که بتونم افکار دیگران رو از هم تفکیک کنم و همین عدم آگاهی باعث میشد که با یک اشتباه هرچند کوچک آسیبی جبران ناپذیر به ذهن منوارد بشه. برای همین هم اصلا دوست نداشتم در این سالن اون هم با این همه جمعیت این کار رو بکنم.

با خودم گفتم مطمئنا این یه شیوه جدید از ارتباط بین افراد، سالها من در مورد جادو های قدیمی و فراموش شده مطالعه می کردم، برای همین هم تصمیم داشتم در اولین فرصت به کتابخونه پدر بزرگ برم.

شاید اونجا چیزی در این مورد پیدا می کردم.

با وجود مخالفت های ساختگی دایی مت و بازی ماهرانه دایی مارتین بالاخره اونها با حضور من در این مسابقه موافقت کردن.

از یه طرف هیجان زده بودم هیچ گاه در زمان خودم دوئل نکرده بودم .سالها تلاش کردم تا زمانی که در دنیای خودم دوئل می کنم مثل یه فرد عادی باشم .به قول پدر بزرگ اگه تو اینطوری دوئل کنی همه خیال می کنن یه روح داره بهشون حمله می کنه.

اون زمان اصلا نمی دونستم دوئل کردن من چه ربطی به ارواح داشت اما زمانی که یکی از خاطراتی رو که در اون با پدر بزرگ دوئل می کردم دیدم واقعا شگفت زده شدم. من اصلا معلوم نبودم و فقط زمانهایی که طلسمی رو می فرستادم و یا قصد دفاع سایه ای تار رو میدیدم.

این خاطره مربوط به همان اوایلی بود که نزد جناب خشایار آموزش می دیدم و به طور ناخودآگاه از قدرتام استفاده می کردم.

نمی دونم اما احساس می کردم دایی مارتین خیلی مشتاقه که دوئل کردن من رو ببینه، شایدم خیالاتی شده بودم. اما رفتار دایی مارتین کمی عجیب بود و من حس خوبی نسبت به این رفتار نداشتم.

شایدم اصرار زیاد اون باعث شد که من بیشتر به اون شک کنم. دایی مارتین کمی شوخ طبع به نظر می رسید اما من اصلا نمی تونستم هاله های اطراف اون رو ببینم و این تنها می تونست یه دلیل داشته باشه. اون مهارت هایی داره که دیگران از اون هیچ اطلاعی ندارن.

با اینکه راه های زیادی برای ظاهر کردن خودم در میدان داشتم، اما نمی تونستم در مقابل این همه جمعیت از این کارا انجام بدم.

هنوز تصمیم نگرفته بودم که چطوری با کاوه دوئل کنم، دلشوره داشتم.

با اینکه خیلی خوب می تونستم از پس کنترل قدرت هام بر پیام، بازم می ترسیدم.

می ترسیدم که نتونم خودم رو کنترل کنم، قبل از اینکه از جایگاه خارج بشم.

مکس و الکس با خنده گفتن:

- ما همه تشویقت می کنیم، تو فقط چند دقیقه دوم بیار.

شاید آگه اونها هم از قدرت های من آگاهی داشتن هرگز نمی خندیدن.

درست در گوشه جایگاه دری مخفی قرار داشت که به نظرم بادت ساخته شده بود و اصلا جادویی نبود! برای

همین هم تا وقتی که دایی مت اون رو باز نکرد، من متوجه اون در نبودم.

اون در رو با فرو کردن عصا در سوراخی از دیوار انجام داد، سوراخی به مطمئن هیچ کس انتظار نداشت که کلید یه راه مخفی باشه.

ما از طریق راهرویی مخفی به طبقه پایین رفتیم و در عرض چند دقیقه به طبقه پایین رسیدیم. وارد سالنی شدید که

من تا حالا اون رو ندیده بودم سالنی خیلی بزرگ که نسبت به راهروهایی که از اون گذشته بودم اصلا ظرافت هنری

نداشت و می تونستم در سمت چپ خودم در های مختلفی رو ببینم.

از این طرف. دایی مارتین در حالی که با عصای قوچی بازی می کرد، گفت:

- مواظب خودت باش، اون مردی که می خوای باهاش دوئل کنی در مسابقات دوئل تا حالا شکست نخورد و مهارتش خیلی زیاده، یادت باشه باخت در این مسابقه معنایی نداره.

من می تونستم صدای هیاهوی جمعیت رو که در سالن می پیچید، بشنوم و بالاخره به قسمتی رسیدیم که می تونستم از جایی که قرار داشتم جایگاه ها رو ببینم.

وقتی که وارد محوطه شدیم، نور سفیدی روی من افتاد برای همین هم کمی مکث کردم و مدتی هم طول کشید تا چشمانم به این نور عادت کنه.

صدای تشویق جمعیت به اوج خودش رسیده بود، البته این در مورد همه صادق نبود.

نگاه عده ای از اونها خیلی آزار دهند بود و اون پوزخند ها و اون خنده نفرت انگیز باعث میشد که من بیشتر تمرکز رو از دست بدم و این خوب نبود. عهده هم در حال ترک جایگاه های خودشون بودن اما بازم خیلی ها در جایگاه خودشون قرار داشتن و من رو زیر نظر داشتن.

عده ای با دست من رو نشان می دادن و بعد با خنده ای نفرت انگیز چیزهایی رو در گوش هم زمزمه می کردن. می دونستم که این مسابقه تنها تمرینی برای من خواهد بود تا قدرت خودم رو کمی محک بزنم، سالها من با قوی ترین ها دوئل کردم و می دونستم مهمترین چیز برای من کنترل قدرت خواهد بود.

نمی دونستم تا کی و چه زمانی می تونستم به نقش بازی کردن ادامه بدم، با اینکه هیچگاه از قدرت های خودم استفاده نمی کردم اما نمی تونستم از این قدرت ها استفاده نکنم.

وقتی که وارد محوطه دوئل شدیم با اشاره دست کاهن رامسس همه ساکت شدن. زمین سنگی که روی اون دوئل انجام می شد به نظرم خیلی ماهرانه تراشیده شده بود.

برای چند لحظه چشمم به نوشته هایی در اطراف زمین سنگی افتاد، زمانی متوجه شدم که به چند متری زمین سنگی رسیده بودم.

برای همین هم ایستادم تا بتونم اون نوشته ها را بخونم اما مجالی برای این کار نیافتم.

دایی مت با چهره در هم گفت:

- چرا ایستادی؟

مطمئن بودم که اون الان چه فکری می کنه.

اطراف زمین سنگی پر بود از نوشته های باستانی که هر لحظه که می گذشت من بیشتر می تونستم از نوشته های اون سر در بیارم. نمی دونستم چطور این نوشته ها رو ندیده بودم. اوایل خیال می کردم که می تونم تمام زبان ها رو

بفهمم، برای همین هم رو به طلسم های قدیمی آوردم اما روزی به زبانی برخوردارم که روزها تلاش می کردم تا شاید درکی صحیح از اون داشته باشم.

در اون زمان دچار سردرگمی شده بودم، حتی روزها سر اون کتاب و قلم رو تلف کردم تا شاید بتونم راز اون نوشته ها رو کشف کنم.

در زمانی دور سنگی سفید در دل کوهی در دور دست ها پیدا شد. از این سنگ سه زمین سنگی مطابق با اساس نامه بین جادوگران ساخته شد. سنگی خاص که تنها نمونه اون در شهر باستانی در نزدیکی یونان وجود داشت. این سنگ شباهت های زیادی به اون داشت و.....

نتونستم بقیه نوشته ها رو بخونم و این هم به این خاطر بود که با اجبار دایی مت از پله ها بالا رفتم.

اصلا توجه ای به اطراف نداشتم و همین امر باعث شده بود که تصویری غلط از من در ذهن کسانی که در نزدیکی میدان دوئل قرار داشتن ایجاد بشه.

با اشاره کاهن رامسس به سمت اون رفتم و دایی مت در همان ابتدا ایستاد و من هم با حواس پرتی جلو رفتم.

کاهن رامسس در حالی که به من نگاه می کرد، گفت:

- آلفرد دوست داری دوئل کنی.

با این حرف دایی مت به کنار ما آمد، به نظر می آمد که اون می خواست حرفی بزنه اما با نگاه کاهن از گفتن حرفی که می خواست بزنه پشیمان شد.

- بله

خوب فکر کنم بهتره ما به جایگاه خودمون بریم، البته امیدوارم این دوئل کمی بیشتر از قبلی باشه.

در ضمن من طلسم سکوت رو روی این قسمت اجرا می کنم تا کسی نتونه حرف های شما رو بشنونه.

کاوه پرسید:

- چرا؟!!

خوب دلیلش واضحه، قبل از این دوئل بین دو حریف توافقاتی صورت میگیره که بهتره دیگران از اونها اطلاع پیدا نکنن.

به نظرم اون دوست نداشت که دوئل من با کاوه خیلی سریع تموم بشه، اما چرا؟! اون که می خواست اینجا رو ترک کنه؟

کاوه در حالی که تعظیم می کرد گفت:

- سعی خودم رو می کنم، شاید تونستم چند تا ترفند به این بچه یاد بدم.

با اینکه در صدای کاوه اثری از تحقیر نبود، اما من دوست نداشتم کسی من رو بچه خطاب کنه.

کاهن رامسس با لبخند گفت:

- می دونستم.

سپس به من نگاهی انداخت و گفت:

- در این دوئل اصلا مهم نیست که چه کسی برنده میشه، مهم اینه که تجربه ای رو از این دوئل بدست بیداره.
کاهن رامسس به سمت دایی مت رفت.

وقتی که همه جایگاه رو ترک کردن، دلشوره من به اوج خودش رسیده بود، سکوت جمعیت من رو آزار می داد برای همین هم به کاوه نگاه کردم که رو بروی من ایستاده بود.

وقتی که کاهن رامسس طلسم سکوت رو روی ما اجرا کرد، کاوه با لبخند از من پرسید:
دوست داری چقدر با هم دوئل کنیم.

حالا که از نزدیک اون رو می دیدم بیشتر مطمئن میشدم که اون قدرتمند تر از اونی که فکرش رو می کردم.
قد بلند کاوه برای اون نوعی برتری حساب میشد، اما من با اینکه به دوران نوجوانی خودم برگشته بودم می تونستم فراتر از تصور دیگران دوئل کنم.

سپس بدون اینکه منتظر جواب من بشه گفت:

- فکر کنم ده دقیقه کافی باشه؟

من که اصلا دوست نداشتم به آسونی شکست بخورم با بی تفاوتی گفتم:

- یه دوستی به من می گفت، هیچ موقع حریفتون رو دسته کم نگیرید.

سپس به اون لبخند زدم، به نظرم کاوه از این حرف و این لبخند من خیلی تعجب کرده بود.

کاوه که خیلی سریع به خودش مسلط شده بود، گفت:

- حق با دوستت بوده، منم هیچ موقع حریفام رو دست کم نگرفتم و نمی گیرم..

من بدون اینکه فکری کنم، گفتم:

بیست دقیقه خوبه؟

از این حرفی که زده بودم خودم هم تعجب کرده بودم، مطمئن بودم که اون با این حرف من موافقت نمی کنه.

اون متفکرانه به من نگاه کرد و گفت:

- بیست دقیقه!

خواستم زمان رو کمتر کنم که اون با لبخند ی معنا دار گفت:

- باشه.

نمی دونستم چرا اون می خواست با من بیست دقیقه دوئل کنه برای همین هم گفتم:
- من بیشتر از پنجاه تا طلسم نمی دونم برای همین هم آگه اجازه بدید من اول حمله کنم.
لبخند روی صورت اون پهن تر شد.

- باشه.

اون خواست از من دور بهشه که من پرسیدم:

- چه نوع دوئلی می خواهید انجام بدید؟

اون که از این سوال تعجب کرده بود به سمت عقب برگشت و گفت:

- چه نوع دوئلی؟ مگه در مورد انواع دوئل چیزی می دونی؟!

اول کمی فکر کردم، اصلا نمی خواستم حرفی بزنم که بعد ها از گفتنش پشیمان بشم اما از یه طرفی می خواستم
قدرت اونا رو محک بزنم برای همین هم بعد از مدتی گفتم:

- خوب من چند تا رو می دونم اما فقط یکی از اونها رو خوب می تونم انجام بدم.

مثلا؟

من که می خواستم رفتارم عادی جلوه کنه با کمی تعلل گفتم:

- اسکاتلندی، مجاری و یه دوئل به نام صلیب آتشین که من فقط صلیب آتشین رو کامل بلدم.

اون با چشمان گرد شده، گفت:

جدا؟! صلیب آتشین؟ اما این که مطمئنی پسر می دونی داری چی میگی؟

صلیب آتشین این چیزی بود که در کتاب های مادرم خونده بودم و مطمئن بودم که کسی نمی تونه در این مورد از
من ایراد بگیره، برای همین با حالتی جدی گفتم:

- بله، این دوئل با عصا انجام میشه البته شما چوبدستی دارید و طبق قانون شما تنها چند انتجاب برای مبارزه با این
نوع دوئل دارید .

نتونستم جلو خنده خودم رو بگیریم، اون هاج و واج به من نگاه می کرد، انگار اصلا حرف من رو باور نکرده. اون
حتی زمانی که از من دور میشد تا در محل مناسب خودش قرار بگیره چند بار به سمت من برگشت.

روی سنگ سفید خطوطی قرار داشت که ما باید قبل از دوئل پشت این خطوط قرار می گرفتیم.

با اشاره کاوه داور وسط زمین آمد و پس از گفتن مواردی که باید رعایت می کردیم بیرون رفت و با اشاره اون دوئل
ما آغاز شد.

برای لحظه احساس کردم که طلسم سکوت از روی ما برداشته شده بود برای همین هم کمی در کار خودم تعلل کردم.

اول من تعظیمی بلند بالا کردم که این تعظیم باعث خنده عده ای از افراد داخل سال شد. بدون اینکه توجهی به اونها بکنم به یکباره دستانم رو به مانند صلیب باز کردم و اولین طلسمی رو که می دونستم اجرا کردم.

این کار همزمان با ظاهر شدن عصای من انجام شد، درست رویروی من صلیبی آتشین و بزرگ ظاهر شد بود که با سرعت به سمت کاوه حرکت می کرد.

صلیبی که تنها توهمی بود که به خاطر نوع دوئل ایجاد شده بود.

کا با یک حرکت نمایشی حلقه های سفیدی در میان هوا درست کرد که با سرعتی بالا به سمت طلسم من رفتن. حلقه هایی که هر کدام در جهتی خاص حرکت می کرد.

حلقه ها با هدایت کاوه به صلیب برخورد کردن و اون رو از بین بردن.

به کاوه مهلت ندادم و طلسمی رو اجرا کردم.

طلسمی ارغوانی تمام فضای اطراف من رو روشن کرد، طلسمی که با صدای زوزه مانند خودش باعث شده بود که همه روی صندلی های خودشون نیم خیز بشن تا ببین این چه طلسمی هستش که با این صدا حرکت می کنه.

طلسم من یک طلسم معمولی ساده بود که تنها با کمی دستکاری به طلسمی متوسط تبدیل شده بود. طلسم من حتی به یک متر کاوه نرسید که با اشاره چوبدستی کاوه به اطراف کمانه کرد.

سالها تلاش کرده بودم تا بتونم سرعت و قدرت طلسم های خودم رو کنترل کنم و حالا زمانی بود که می تونستم خودم رو بسنجم.

اوایل کاوه طلسم های ساده رو روی من اجرا می کرد اما زمانی که می دید من به راحتی اونها رو با طلسم های مختلف دفع می کنم، از طلسم های قوی تری استفاده می کرد.

کاوه با حرکتی نرم و دوار که به چوب دستیش داده بود، طلسمی بنفش رنگی رو اجرا کرد که اولش به نظرم عادی بود اما زمانی که نزدیک تر شد من از شکل و قدرتی که اطرافش بود به ماهیت اون پی بردم. برای همین سپری رو اطراف خودم اجرا کردم، اما همین کار من باعث شد که کاوه از این فرصت استفاده کنه و چند طلسم به سمت من بفرسته.

یکی از طلسم های کاوه طوری بود که مطمئن بودم سیر رو از بین خواهد برد، برای همین هم با یک جهش خودم رو از مسیر طلسم ها دور کردم و قبل از اینکه رو زمین بیافتم طلسمی پیشرفته به سمت کاوه فرستادم.

این طلسم در ظاهر ناقص می رسید اما قدرت اون در همین ناقص بودنش بود.

طلسم سفید رنگ طوری هوا رو می شکافت که برای لحظه ای کاوه غفلت کرد و طلسم من درست از چند سانتی اون عبور کرد، البته خودم نمی خواستم به اون برخورد کنه.

کاوه خواست طلسمی رو به سمت من بفرسته که صدای جمعیت باعث شد به سمت عقب برگرده. طلسم من با اینکه از حفاظ اطراف عبور کرده بود اما دوباره به سمت کاوه برگشته بود و

کاوه خیلی سریع چوبدستیش رو با حالت اریب حرکت داد و همزمان طلسم من توسط نیرویی که تنها اون رو حس می کردم نابود شد.

به کاوه فرصت ندادم و همزمان طلسم های مختلفی رو که می دونستم به راحتی از پیشون بر بیاد رو حواله کردم. اون بدون اینکه از جای خودش تکان بخوره طلسم ها رو یک یکی به طرف خود من می فرستاد.

من طلسمی رو اجرا کردم که چهار طلسم رو به راحتی از بین برد، طلسمی سیاه که به مانند مار در اطراف من حرکت می کرد و کم کم لایه ای سیاه رنگ اطراف من تشکیل شده بود، لایه ای که

طلسم کاوه رو دیدم که درست در نزدیکی لایه قرار داشت.

چون می دونستم که کسی نمی تونه من رو در این لایه سیاه ببینه تنها با یک اشاره طلسم در هوا منفجر شد.

به کاوه نگاه کردم که با تعجب به لایه سیاه نگاه می کرد، این طلسم به طلسم های مقدس شهرت داشت طلسمی که

حتی یه نیمه جادوگر می تونست اون رو اجرا کنه اما نیاز به تمرکز زیاد داشت برای همین هم من این رو ساختم تا کاوه نتونه از طلسم های قوی بر ضد من استفاده کنه.

خاصیت این لایه طوری بود که هر گونه طلسم قوی رو با قدرتی چندین برابر به سمت حریف برگشت می داد برای همین هم کاوه منتظر لحظه ایستاده بود تا من کاری انجام بدم.

می دونستم اگه بخوام دوباره طلسم پیشرفته ای انجام بدم باعث شک همه به خودم می شه، برای همین هم کمی فکر کردم تا طلسمی ساده اما کارآمد پیدا کردم.

طلسمی که پدر بزرگ (خشایار) با استفاده از اون گودریک رو شکست داده بود، طلسمی نازک و طولانی که در عین

سادگی توانایی این رو داشت که طلسم های قوی رو از بین بیره.

وقتی که طلسم رو اجرا کردم، گریستان آبی رنگ عصا شروع به درخشیدن کرد. نور آبی کم بزرگ و بزرگتر می شد تا زمانی که با اراده من از عصا جدا شد.

با اشاره دستم اون رو به شکل نواری نازک در اوردم که تنها با یک اشاره به آرامی از سپر رد شد. طلسمی که سرعت کمی داشت و هرکس اون رو میدید، تنها خیال می کرد که طلسم به صورت ناقص اجرا شده.

طول این نوار به نیم متر هم نمی رسید اما قدرتی داشت که تنها افراد باتجربه می تونستن به اون پی ببرند. در دل به همه می خندیدم هیچ کس نمی تونست من رو ببینه، حتی کاهن با اون چشم استثنایی البته آگه هنوز در سالن حضور داشت.

به محض اجرای طلسم لایه رو از بین بردم و همزمان چند طلسم دیگه رو اجرا کردم.

طلسم هایی که با فاصله زمانی نسبتا زیادی به سمت حریف فرستادم، اما خیلی سریع تر از طلسم اول حرکت می کردن و خیلی زود یکی از اون از کنار طلسم اول عبور کرد.

کاوه چوب درستیش رو به صورت دورانی تکان می داد و همزمان رشته هایی نورانی از نوک چوب دستی به سمت طلسم های من فرستاد که با برخورد اون ها نه تنها طلسم های من از بین رفت بلکه اطلسم های اون با قدرتی بیشتر به سمت من حرکت کرد و در حالی که به صورت دوار حرکت می کردن، سپری ارغوانی ساختم.

طلسم آبی که من ساخته بودم، باعث شده بود کاوه در زیر سپر نقره ای که ساخته بود کمی عقب بره. برای از بین بردن اون طلسم یه راه خیلی ساده وجود داشت اما کاوه روشی رو انتخاب کرده بود که بسیار سخت بود و همین امر باعث شده بود قدرتی زیاد از اون برای این کار مصرف بشه.

با اینکه سپری که ساخته بودم توانایی مقابله با طلسم اول رو داشت، اما با برخورد دو طلسم به کلی از بین رفت و من هم برای رهایی از شر طلسم چهارم خودم رو روی زمین انداختم.

برای لحظه ای از خودم بدم اومدم، من داشتم برای همه نقش بازی می کردم، قدرت های من فرارتر بود، می تونستم در یک چشم بهم زدن بلایی سر کاوه بیارم که توانایی جادو نداشته باشه. نمی دونستم تا چه زمانی می تونم به این نمایش ادامه بدم.

با خودم گفتم خیلی طول کشید، باید این مبارزه رو تموم کنم برای همین هم با یه نمایش ساختی خودم رو جلوی طلسم کاوه قرار دادم و همزمان با برخورد طلسم کاوه، طلسمی رو اجرا کردم که مطمئن بودم کاوه هر کاری کنه این طلسم به اون برخورد خواهد کرد.

با برخورد طلسم، در عرض یک ثانیه طلسم جذب بدنم شد و من قبل از اینکه کسی متوجه بشه طلسمی رو روی خودم اجرا کردم که من رو کمی به سمت عقب هل داد و بعد از اون خودم رو به بیهوشی زدم و همزمان با این کار عصای من چند متر آن طرفتر روی زمین افتاد.

بدبختانه کمتر طلسمی می تونست من رو بیهوش کنه و بیشتر طلسم ها به خاطر مکنده بودنم جذب بدنم می شد برای همین هم چندمتر دور تر روی زمین افتادم اما قبل از اینکه چشمام رو ببندم به کاوه نگاه کردم.

کاوه سپری ساخته بود که اصلا باور نمی کردم که بتونه چنین سپری درست کنه، شایدم اون رو دسته کم گرفته بودم.

برای همین هم زمانی که دیدم طلسمم جذب سپر شد تنها با یک آه خودم رو به بیهوشی زدم و این اولین شکست من بود.

- برنده کاوه اسفندیاری از ایران.

آلفرد بیدار شو!

من خودم رو به بیهوشی زده بودم و می دونستم این طلسم تنها به دست کاوه باطل میشه برای همین زمانی که درمانگرها از پودرهایی برای بهوش آوردن من استفاده می کردن، من اصلا حرکتی نکردم. این کار منم باعث نگرانی خیلی ها شده بود و زمانی که این بیهوشی طولانی شد سکوتی عجیب بر سالن حاکم شده بود.

- لطفا برید کنار.

این صدای کاوه بود و مطمئن بودم که اون برای بهوش آوردن من از طلسم استفاده خواهد کرد و خوشبختانه همینطور شد.

زمانی که طلسم کاوه به من برخورد کرد، احساس عجیبی داشتم، نمی دونستم اون چه طلسمی بود، طلسمی که خیلی سریع جذب بدنم شد و من هم بالاخر با آه و ناله ساختگی چشمانم رو باز کردم. زمانی که چشمم رو باز کردم صورت عرق کرده کاوه رو دیدم. خواستم بلند شم که کاوه من رو از این کار منصرف کرد.

- بهتره کمی استراحت کنی.

برخلاف میلم مجبور بودم پیشنهاد اون رو بپذیرم .

برای لحظه ای چشمم به یکی از داور ها افتاد که به سمت عصای من می رفت تا اون رو از زمین برداره . برای لحظه ای از ترس خشکم زد اما خیلی سریع این ترس رو پس زدم و دستم رو به سمت عصا گرفتم و چه به موقع این کار رو کردم.

زمانی که داور می خواست عصا رو برداره ، با اشاره من عصا در دستانم ظاهر شد و بعد از اون هم به سرعت نادید شد.

عصای من ممکن بود باعث مرگ اون داور می شد و من از تصور اینکه ناخواسته باعث مرگ یه انسان می شدم، تنم به لرزه درمی آمد.

اینکار من باعث شد که توجه داور رو به خودم جلب کنم برای همین هم با صدای آهسته، گفتم:

- چوبدستی من ممکنه بود بهتون آسیب بزنه، فکر کنم خودتون بهتر می دونید که اگه بدون اجازه به عصای کسی دست بزنید ممکنه عصا از خودش دفاع کنه.

به کمک دایی مت از روی زمین سنگی بلند شدم.

- عالی بود، خیلی خوب بود اصلا فکر نمی کردم.

کاوه که با دستمالی عرق روی پیشانیش رو پاک می کرد، گفت:

- خیلی خوب بود، فکر نمی کردم بتونی اینقدر دوم بیاری.

با ناراحتی گفتم:

- شاید.

من حدود بیست و پنج دقیقه با کاوه دوئل کرده بودم و همین هم باعث شده بود که همه من رو تشویق کنن.

- اون پسر خاله منه، اون.....

این صدای ویلیام بود که با شدت برای من دست می زد و از فرط هیجان به نفس نفس افتاده بود.

جمعت زیادی در بیرون جمع شده بودن و هجوم جمعیت به سمت من باعث شد که من از بقیه جدا بشم.

با اینکه باخته بودم اما اونها من رو تشویق می کرد.

یکی از اون ها که چهره عجیبی داشت به گرمی دستم رو فشار داد و با خنده گفت:

- آفرین .. تو.... بهتر از اون پارسون احمق دوئل کردی.... آفرین..... هی... چکار میکنی..

اون مرد عجیب و غریب در میان جمعیت گم شد، اگه کمک الکس نبود مطمئن بودم زیر دست و پای همه له می شدم.

نمی دونم الکس چه کار کرد، که به یکباره دود بنفش رنگ همه جا رو پر کرد، دودی که باعث شده بود که چشمم

شروع به سوزش کنه، سوزشی که خیلی سریع جای خودش رو به خارش داده بود.

با این کار الکس همه از اطراف من پراکنده شدن و من هم که با شدت چشمم رو می مالیدم، به کمک الکس از میان

جمعیت به کناری کشیده شدم.

الکس عینکی بزرگ به چشمش داشت و همین باعث شده بود که اون دود کمترین تاثیر رو روی اون بذاره. عینک

باعث شده بود که اون رو اصلا نشناسم و به نظرم ظاهری مزحک و خنده دار پیدا کرده بود.

من که خیلی سعی می کردم جلوشک های خودم رو بگیرم، گفتم:

- این دیگه چی بود؟

مکس در حالی که از خنده ریسه می رفت، گفت:

- یه اختراع جدید، از این طرف .

اوه...آلفرد اینجایی..خدا رو شکر....اون دود بنفش چی بود؟مردم همه دارن فرار می کنن.

دایی مارتین درحالی که نفس ،نفس میزد این رو گفت.

ویلیام در حالی که با دست رداش رو پاک می کرد گفت:

عجب وضعی شده بود.

من که دیگه نمی تونستم جلوی اشک های خودم رو بگیرم،گفتم:

- آگه الکس ...کم...ک...ک...نمی....کرد.....م...ن زیر...دست...و....پا

حالت رقت انگیزی داشتم و هر لحظه بدتر هم میشد.

دایی مارتین با تعجب به من نگاه کرد و با تعجب پرسید:

- تو داری گریه می کنی؟!

نمی تونستم گریه نکنم برای همین هم جوابی ندادم.

ویلیام لحظه ای به من نگاه کرد و زمانی که متوجه چشمان قرمز و متورم من شد،لحظه ای سکوت کرد اما به یکباره

با صدای بلند شروع به خنده کرد .

- اوه خدای من اینم دچارش شده،خدا به دادت برسه تا چند ساعت همینطوری یه ریز باید گریه کنی.

اون سپس به دایی مارتین نگاه کرد و گفت:

- این از اختراعات الکسه،حتما اون دود بنفش هم کار اونه.

چی!الکس،ویلیام راست میگه؟!

دایی مارتین که به نظر نمی آمد که از این حرکت الکس چندان خوشش آمده باشه،با حالت جدی گفت:

- اون عینک مسخره رو بردار.

با این حرف لبخند بر لبهای الکس خشک شد.

اون خیلی سریع اون عینک رو از روی چشمش برداشت .

بدبختانه اونها هیچ راهی برای بی اثر کردن ،اثرات این گاز نمی دونستن و من هم که نمی تونستم از طلسم های

درمانی در مقابل اونها استفاده کنم،مجبور به تحمل خارش های شدید ،شده بودم.

قرار بود که بچه ها شهر رو به من نشان بدن،اما من اصرار داشتم به خونه برم.

اولش الکس خیال کرده بود که من به خاطر کار اون می خوام به خونه برم،اما زمانی که من به اون اطمینان دادم که

به خاطر کار اون نیست،اون با خیال راحت من رو ترک کرد.

بعد از خداحافظی از بچه ها دایی مت و کاوه رو دیدم که به سمت ما می آمدن منمى دونستم در این مدت کجا بودن.
دایی مت در حالی که به مارتین نگاه می کرد، گفت:

- من جناب اسفندیاری رو به قصر می برم و بعد از اون آلفرد رو می رسونم، تو هم بهتره به کارات برسی.
دایی مارتین در حالی که به من نگاه می کرد، گفت:

- باشه، اون برای من چشمکی زد و بعد از ما دور شد .

کالاسکه ای استثنایی دایی مت که اولین بار اون رو دیدم از ناکجا آباد ظاهر شد.

اسب ها درست رو بروی کاوه ایستادن، کاوه هم که به نظر می آمد از دیدن اسب هایی به این بزرگی تعجب کرده بود
گفت:

- اسب های خیلی زیبایی هستن.

کاوه دستی به بدن یکی از اسب ها کشید و اما خیلی سریع اون رو عقب کشید و با چشمانی گرد شده به دایی مت
نگاه کرد و گفت:

- امکان نداره، یه سیلنت!

با تعجب به اون نگاه کردم و دایی مارتین هم با چهره ای درهم و آمیخته با ترس به اسب ها نگاه می کرد!

کاوه در حالی که به سمت ما می آمد با شادی وصف ناپذیری گفت:

- این نوع از اسب های بالدار از بین رفتن، شما چطور.....

اون با دیدن سورتچی کمی عقب رفت .

سورتچی در حالی که به سمت ما می آمد تعظیمی در مقابل دایی مت کرد و بدون هیچ حرفی در کالاسکه رو باز
کرد.

دایی مت گفت:

- عالیجناب .

کاوه بدون هیچ حرف دیگه ای وارد کالاسکه شد و من با تعجب به دایی مت نگاه کردم، نمی دونستم چرا کاوه این
اسب ها رو سیلنت خطاب کرده بود.

سیلنت نژادی از اسب های بالدار بودن که جثه ای خیلی بزرگ داشتن و سالها پیش در اثر اشتباه یه شکارچی اسب
های شاخ دار آخرین اسب نابود شده بود.

من به دایی مت نگاه می کردم که با چهره درهم به بیرون نگاه می کرد.

سکوت طولانی بین ما حکم فرما بود، تا اینکه کاوه گفت:

- آگه ناراحتتون کردم ببخشید، تا اونجایی که می دونستم نژاد اسب های سیلنت سالها پیش از بین رفته بود، اما الان! دایی مت که حالا به کاوه نگاه می کرد، گفت:

- لطفا در این مورد با کسی صحبت نکنید، مطمئن باشید آگه به قدرت ذهنی شما شک نداشتم تمام این چیزایی که گفتید رو از ذهنتون پاک می کردم، هیچکس نباید به این راز پی می برد. کاوه در حالی که به من نگه می کرد، گفت:

- مطمئن باشید که من این راز رو برای کسی فاش نخواهم کرد، اما خیلی برام عجیبه که شما چطوری تونستید بالهای اونها رو مخفی کنید؟!

من واقعا شکه شده بودم، اون داشت در مورد چی صحبت می کرد؟ متاسفانه اطلاعات من در مورد حیوانات جادویی خیلی کم بود اما این رو می دونستم که همیشه بالهای این نوع از جانوران رو با جادو گرفت، برای همین هم با اشتیاق به حرف های اونها گوش دادم.

خوب راستش رو بخواهید همه کارها رو سورتچی انجام میده، اونم از آخرین بازمانده های رام کنندگان این اسب هاست و به کمک اون تونستم بالاها رو مخفی کنم به طوری که آگه فرد خیلی قدرتمندی به اسبها نگاه کنه نتونه نژاد اونها رو تشخیص بده.

دایی مت به من نگاه کرد و من خیلی سریع فهمیدم که اون چکار می خواد بکنه، برای همین هم گفتم: - منم قول می دم، اما آگه بخواهید ذهن من رو اصلاح کنید من نمی تونم از خودم دفاع نکنم و مطمئنم این رو می دونید که نیروی از ذهنم دفاع می کنه و من می تونم رازدار خوبی باشم و شما هم نباید نگران باشید. کاوه نگاهی به من کرد و گفت:

- تو تونستی بال های اون رو ببینی؟!

من که از این سوال تعجب کرده بودم، گفتم:

- چطور؟!

پسر جون من سالهاست که دارم به افراد با توان جادویی بالا درس میدم و این اولین باریه که یه پسر بچه به سن تو تونسته جادو هایی رو اجرا کنه که من به زحمت اونها رو از بین بردم و آگه حدسم درست باشه قدرت تو خیلی بیشتر از اون چیزی بود که به ما نشون دادی. حالا می تونی به من بگی که اون اسب ها بال داشتن یا نه. به دایی مت نگاه کردم و زمانی که نگاه مشتاق اون رو دیدم، به فکر چاره ای افتادم. هر جوابی می دادم ممکن بود اشتباه از کار در می امد برای همین هم مجبور بود افکار اونها رو بخونم.

خیلی سریع راه های ذهنی خودم رو باز کردم و خیلی زود به جوابی که می خواستم رسیدم، برای همین هم با کمی فکر کردن گفتم:

- من هیچی ندیدم، به نظرم اون اسب ها معمولی بودن.

دایی مت با خنده گفت:

- تو خیلی باهوش تر از اونی هستی که فکر می کردم.

کاوه که روبروی من نشست به بود گفت:

- حق باشماست، فکر کنم این بچه باید یکی از بهترین دانش آموزانت مدرسه باشه.

می خواستم بگم که تا حالا مدرسه نرفتم، که دایی مت پیش دستی کرد و گفت:

- آفرد تا حالا مدرسه نرفته.

کاوه با لبخند گفت:

- پس حتما معلم خیلی خوبی داشتن.

دایی مت دیگه چیزی نگفت و به نظر اون دوست نداشت که در مورد من اطلاعات بیشتری در اختیار کاوه قرار بده.

ببخشید می تونم سوالی ازتون بپرسم؟

کاوه که از زمان دوئل من رو زیر نظر داشت، گفت:

- بپرس!؟

شما انگلیسی رو خیلی خوب و روان صحبت می کنید و این برای یه خارجی که برای اولین باره به این کشور میاد

کمی عجیبه؟

لبخندی زد و گفت:

- خوب من می تونم به سه زبان حرف بزنم و انگلیسی هم جزء یکی از اونهاست، در ضمن من به خاطر شغلی که

داشتم مجبور بودم که به کشورهای مختلف برم و برای همین هم زبان انگلیسی رو خیلی خوب بلدم .

جدا، می تونم بپرسم شغل شما چی بوده؟ اصلا چرا به این کشور اومدید؟

دایی مارتین گفت:

- بهتره در این مورد سوال نکنی، شاید ایشون مایل نباشن در مورد کارشون با تو صحبت کنن.

به نظر می امد که کاوه اصلا تمایلی برای پاسخ دادن به سوالات من نداشته باشه برای همین هم سکوت کردم.

خیلی زودتر از اون چیزی که فکر می کردم به خونه رسیدیم .

بعد از خداحافظی از کالاسکه بیرون رفتم و دایی مت با من تا کنار دروازه های قصر آمد. زمانی که از رفتن دایی مت مطمئن شدم درست در اتاق پدر بزرگ ظاهر شدم.

تئودور در خواب عمیقی فرو رفته بود و اصلا دلم نمی خواست اون رو بیدار کنم برای همین هم بدون اینکه کاری انجام بدم به سمت طبقه پایین رفتم .
مادرم رو پیدا نکردم .

حتی توی اتاقش هم نبود، برای همین به فکر ادرین افتادم. هر جا که مادرم بود ، آدرین هم حضور داشت.
آدرین.....

آدرین درست بالای سر من ظاهر شد و پس از یک گردش کوتاه در اتاق روی شانه های من نشست.
پرنده با چشمان درشت خودش به من خیره شده بود، اون پرنده خیلی باهوشی بود برای همین هم گفت:
- آدرین می دونی مادرم کجاست؟ آگه می دونی من رو پیشش ببر.

آدرین صدای جیرجیری از خودش در آورد و من رو در جایی ظاهر کرد که تنها یک بار در طول عمرم وارد اون شده بودم.

کتابخونه ای که تنها بیکار تونستم وارد اون بشم، آدرین به نرمی از روی شانه من به پرواز در آمد و بدون هیچ صدایی روی پایه ای طلائی که در کنار جعبه ها قرار داشت نشست.

مادرم در حال جمع آوری کتابهای موجود در قفسه ها بود، به نظر می آمد تنها یک قفسه مانده بود تا تمام کتابها رو جمع کنه.

کتابخونه نسبتا بزرگی که حالا خالی از هر گونه کتابی بود و درست گوشه از کتابخونه پر بود از جعبه های نسبتا بزرگی که با دقت روی هم چیده شده بودن.

چیزی که برام جالب بود چوبدستی مادرم بود که به نظرم خیلی بلند تر از حالت معمولی بود و رنگ سفید و نقوشی که روی اون قرار داشت .

مادرم اصلا متوجه ظاهر شدن من نشده بود، اون به نرمی چوبدستیش رو حرکت می داد و کتاب های به آرامی از داخل قفسه ها به پرواز در می آمدن و به طور مرتب درون جعبه نسبتا بزرگی در کنار مادرم قرار می گرفتن.
- مادر.

مادرم که از حضور من غافلگیر شده بود ، با تعجب به من نگاه کرد و همین کار باعث شد که تمرکزش رو از دست بده و تعدادی از کتاب ها روی زمین افتادن.

-اوه، خدای من..... منو ترسوندی کی اومدی؟! -

مادرم به سمت من حرکت کرد و در حالی که من رو در آغوش می گرفت، پرسید:

- پس دایی هات کجان؟!

من که سعی می کردم خورد رو از مادرم جدا کنم، گفتم:

- مادر...دایی مارتین که کار داشت و دایی مت هم جناب اسفندیاری رو به قصر کاهن بردن.

مادرم با نگاه پرسشگرانه به من نگاه کرد و بعد از مدت کوتاهی گفت:

- اسفندیاری؟!

آره، اونیه که تازه از ایران اومده.

برای لحظه ای برق عجیبی رو در چشمان مادرم دیدم، مادرم خیلی سریع از روی زمین بلند شد و چویدستیش رو به

سمت کتاب هایی که روی زمین افتاد بود گرفت و با یک اشاره اونها رو بلند کرد و داخل جعبه قرار داد.

مادر شما اون رو میشناسید؟

مادرم در حالی که با جادو آخرین کتاب رو داخل جعبه میذاشت، گفت:

- نه، چطور مگه؟

من که به سمت جعبه می رفتم، گفتم:

- به نظرم اومد که شما اون رو میشناسید؟

مادرم با جادویی قرمز رنگ در جعبه رو بست و جعبه رو به سمت جعبه های دیگه که در انتهای کتابخونه قرار

داشت هدایت کرد.

- شهرت اون خیلی زیاده، پسر رئیس فرقه سیمرغه و یکی از محافظین رئیس فرقه.

اون در حالی که به سمت من حرکت می کرد، گفت:

- خوب تقریبا تمام وسایل رو برداشتم، اما باید یه چیزی رو بهت بگم. این قصر راهرو ها و قسمت های مخفی

زیادی داره که من تنها از تعداد کمی از اون ها خبر دارم و تا اونجایی که می دونم راه ورود به اون مکان ها تنها از

طریق اتاق پدر بزرگت ممکنه .

من گفتم:

- خوب اونها رو یه کاریش می کنم اما الان تمام وسایلی رو که باید منتقل کنید رو یه جا جمع کنید تا آدرین اونها و

به قصر ببره. راستی مادر من باید به قصر برم.

قصر؟!

- آره، با جونیور کار دارم.

به آدرین نگاه کردم و گفتم:

- بهتره اینجا پیش مادرم بمونی و بهش کمک کنی.

به نظر می امد که مادرم هنوز نتونسته با واقعیت های موجود کنار بیاد و من به اون حق می دادم و اصلا دوست نداشتم به اون فشار بیارم.

مطمئن بودم اون تنها به زمان احتیاج داره برای همین نزدیک یک ربع به نصیحت هاش گوش دادم و به اون قول دادم که مراقب خودم باشم.

من فکریایی برای جونیور و سایه ها داشتم، اونها می تونستن محافظان پر قدرتی باشن و شاید من می تونستم جونیور رو وادار به همراهی با خودم بکنم.

با اینکه اون به طور غیر ارادی باعث به خطر افتادن جون تتودرو شده بود اما من باید اون رو مجازات می کردم . اما این مجازات به نفع همه بود، شاید اسم مجازات برای این کار من اشتباه بود.

من می خواستم اون رو به عنوان فرمانده محافظین قصر انتخاب کنم و خیلی امیدوار بودم تا بتونم اون رو راضی کنم .

وقتی که وارد محل زندگی سایه ها شدم به اطراف نگاه کردم ، تعدادی از سایه ها که به نظر سنی از شون گذشته بود با دیدن من تعظیمی می کردن.

بالاخره به کلبه جونیور رسیدم.

در زدم.

- اگه دنبال جناب جونیور می گردید به گلخانه مرکزی رفتن.

وقتی به پشت سر خودم نگاه کردم زنی میان سال رو دیدم که لباس کهنه ای پوشیده بود .

من نمی دونستم چطوری باید به گلخانه مرکزی برم برای همین هم از اون پرسیدم:

- میشه راه رو به من نشون بدید.

زن در حالی که تعظیم می کرد، گفت:

- در ورودی داخل کلبه هستش و باید رمز ورود رو داشته باشید.

من به کلبه نگاه کردم و پس از تشکر وارد کلبه شدم، داخل کلبه همه چیز عادی بود و من چیز غیر عادی ندیدم.

حتی کوچکترین ردی از جادو نبود، اما مطمئن بودم اگه بیشتر دقت کنم می تونم راهی پیدا کنم. سراسر کلبه رو به جستجوی ردی از جادو بررسی کردم و بالاخره پیدا کردمش.

درست گوشه کلبه.

می تونستم بدون این کارها در گلخانه مرکزی ظاهر بشم، اما نمی دونستم اونجا چطور جایی هستش. عصای خود رو ظاهر کردم.

خواستم که طلسمی رو به سمت دیوار بفرستم که به یکباره دیوار از گوشه شروع به شکافتن کرد و ماریلا به همراه جونیور از شکاف ایجاد شده بیرون آمد.

با بیرون اومدن جونیور و ماریلا شکاف خیلی سریع بسته شد.

ماریلا وقتی که من رو با اون وضعیت روی زمین و درست روبوی خودش دید کمی به سمت عقب رفت.

در حالی که از روی زمین بلند می شدم، گفتم:

- سلام.

جونیور که به این وضعیت من نگاه می کرد، پرسید:

- شما کی رسیدید؟

همین الان می خواستم شما رو بینم که گفتم به گلخانه مرکزی رفتید، خواستم وارد گلخانه بشم که شما خودتون اومدید.

ماریلا که به نظر می آمد هنوز از دست من ناراحته، پرسید:

- با این وضعیت می خواستید وارد گلخانه بشید؟!

به ماریلا نگاه کردم و گفتم:

- خیر، داشتم راه ورود رو پیدا می کردم که شما

ماریلا وسط حرف من پرید و گفت:

- شما نباید وارد این گلخانه بشید، اینجا محیطی خطرناک برای شماست البته اگه می تونستید وارد بشید.

ماریلا سپس با پوزخندی به جونیور نگاه کرد.

من که از این حرف اون ناراحت شده بودم، گفتم:

- همیشه بهترین ها هم اشتباه می کنن، در ضمن من برای مجازت جناب جونیور اومدم.

این بار ماریلا واقعا تعجب کرده بود و می خواست با تندی جواب من رو بده که جونیور گفت:

- میشه بیرسم چرا؟!!

بدون اینکه به ماریلا نگاه کنم گفتم:

- شما در خدمت پدربزرگم بودید و تا الان به خوبی از این قصر محافظت کردید که این کار شما جای تقدیر و سپاس دارد، اما شما یکی از جادوهای ممنوعه رو روی کسی به کار بردید که مقامش بالا بوده و همچنین من مجبور که شما رو مجازات کنم.

ساکت شو! چطور جرات می کنی! تا حالا ندیده بودم بچه ای اینقدر گستاخ باشه. پسر جون بهتره جایگاه خودت رو بشناسی و گنده تر از دهنه صحبت نکنی. آگه به خاطر مادرت نبود من الان تو رو به سختی مجازات می کردم.
- ماریلا لطفا آروم باش.

جونبور در حالی که به سمت من می آمد، گفت:

- میشه بیرسم چرا؟ شما میگی جادوی ممنوعه اما من در این مورد چیزی نمی دونم.

شاید، اما شما یکی از وحشتناک ترین جادوهای شیطانی رو اجرا کردید، این جادو باعث عذاب روح فرد تا ابد میشه و شما هم قدرت اون فرد رو تصاحب می کنید. می دونید آگه جناب تئودور مشاور سفیر زمین نبودن حتما کشته می شدن.

- اوه خدای من!

چهره ماریلا مثل گچ سفید شده بود.

- باور نمی کنم، تو دروغ میگی، صبر کن بینم تو با این سنت چطور در مورد سفیر میدونی؟!

وقتی به صورت جونبور نگاه کردم و دیدم اون هم رنگش سفید شده و توانایی ایستادن نداره با اشاره دستم صندلی های ظاهر کردم.

لطفا بشینید.

اول از همه جونبور نشست و ماریلا هم با تردید روی صندلی ها نشست.

جونبور با صدای گرفته گفت:

- شما اینها رو از کجا می دونید؟ تنها پادشاهان و افراد قدرتمند از حضور چنین شخصی آگاهی دارن.

اون سپس مکثی کرد و گفت:

- صد ها ساله که کسی از سفیران به عنوان سفیر زمین انتخاب نشده، حالا شما میگی من روی مشاور سفیر طلسم ممنوعه اجرا کردم.

ماریلا به جونبور نگاه کرد و گفت:

- نباید نگران باشی هنوز معلوم نیست که این پسر درست بگه، تازه آگه این حرف درست باشه باید خود سفیر برای نجات جون مشاورش می امد که این اتفاق نیفتاده و به نظرم این پسر حتما در مورد سفیران از داخل کتابها چیزایی پیدا کرده.

جونبور به من نگاه کرد و در حالی که سرش رو به عنوان مخالفت تکان می داد، گفت:

- سالهاست که نوشتن در مورد قدرت های سفیران و اینکه اونها کی بودن و هستن ممنوع شده و کتابهایی هم که هستن از تعداد انگشتان یک دست هم تجاوز نمی کنه.

ماریلا با نگرانی گفت:

- پس این پسر از کجا میدونه، تازه آگه سفیر جدیدی انتخاب میشد حتما ما می فهمیدیم. نمی دونم، وقعا گیج شدم.

- شاید یکی از اقوامش به این مقام رسیده؟

جونبور به من نگاه کرد و وقتی نشانی از تائید رو ندید، گفت:

- اصلا، این مقام طوری هستش که تنها فامیل های درجه یک می تونن از اون آگاه بشن.

جونبور به من نگاه کرد و به یکباره از روی صندلی بلند شد.

- امکان نداره، یه بچه سفیر شده!

با این حرف جونبور ماریلا هم بلند شد و به من زل زد.

من لبخندی زدم و گفتم:

- بالاخره فهمیدید.

جونبور خواست روی زمین به خاک بیافته که من خیلی سریع اون رو از این کار باز داشتم.

- مرا عف کنید، قصد بی ادبی نداشتم.

لطفاً این کار رو نکنید.

جونبور در حالی که نفس نفس می زد، گفت:

- چطور من نفهمیدم، تو تونستی من رو درمان کنی و من نفهمیدم که این کار از عهده یه انسان عادی بر نیامد.

ماریلا با فهمیدن این موضوع که من کی هستم، مثل یه مجسمه خشکش زده بود و دستاش به شکل عجیبی به لرزه افتاده بود.

به جونبور نگاه کردم و گفتم:

- شما به پدر بزرگم خدمت بزرگی کردید، اما شما یکی از طلسم‌هایی رو اجرا کردید که سالهاست اون رو جزء طلسم‌های ممنوعه اعلام کردن. البته چون این طلسم روی جناب تئودور انجام شده من باید شما رو باید مجازات می‌کردم. اما ایشون از شما شکایتی نداشتن.

به نظرم جونیور از بار اولی که دیده بودم جوان تر شده بود و این رو می‌تونستم از روی صورت و موهاش به وضوح فهمیدم، اما چرا؟ قبلا این اتفاق هم برای تئودور افتاده بود و من این رو اتفاقی نمی‌دونستم. در صدای جونیور لرزشی رو احساس می‌کردم.

- ایشون لطف دارن، من نمی‌دونم باید چکار کنم تا این کار رو جبران کنم.
لبخندی زدم و گفتم:

- یه راه داره.

چه راهی؟

- من درخواستی از شما دارم که امیدوارم اون رو قبول کنید و در صورتی که قبول کنید من از مجازات شما صرفه نظر می‌کنم.

وقتی دیدم که اون دوتا سکوت کردن، تر جیح دادم درخواست خودم رو بیان کنم.

- آیا وظیفه محافظت از من رو برعهده بگیرید؟

جونیور به یکباره به من نگاه کرد، به نظر نمی‌آمد که انتظار چنین درخواستی اونهم از طرف من داشته باشه. شما از من می‌خواهید از تون محافظت کنم!

سپس به ماریلا نگاهی انداخت و زمانی دید که اون هنوز همانطور به من زل زده، گفت:

- اما..... اما من دیگه قدرت سابق رو ندارم، بسیاری از قدرت‌های من گرفته شده و چیزی از گذشته خودم نمی‌دونم، اون وقت چطور می‌تونم از جون شما در مقابل کسانی محافظت کنم که قدرت‌های من در مقابل اونها هیچه. من به جونیور نگاه کردم و گفتم:

- مشکلی نیست، من تا اونجایی که می‌تونم و مجاز هستم به شما قدرت‌هایی خواهم داد، آیا حاضرید از من در مقابل متجاوزین دفاع کنید؟!

جونیور با خوشحالی گفت:

- تا پای جان، حاضرم تا زمانی که قدرت دارم از شما حفاظت کنم و امیدوارم بتونم این لطف شما رو جبران کنم. به ماریلا نگاه کردم و گفتم:

- و شما حاضرید از مادرم محافظت کنید.

ماریلا متوجه حرفم نشده بود و زمانی که جونیور اون رو تکون داد فریادی زد و خیلی سریع دستش رو روی دهنش گرفت.

اون با ترس به من نگاه می کرد و من هم تا حدودی از این حالت اون لذت می بردم. سوالم رو دوباره تکرار کردم و اینبار ماریلا تنها حرفی که زد.

- من نمی تونم، من ..من..نمی تونم.

اون می خواست از کلبه خارج بشه که با صدای من متوقف شد.

من دوباره تمام چیزهایی رو که برای جونیور گفته بودم برای ماریلا تکرار کردم و مدتی به جونیور فرصت دادم با ماریلا صحبت کنه. به نظرم ماریلا ترسیده بود، اما از چی؟ من که کاری نکرده بودم که باعث ترس اون بشه.

- به شرطی که هیچکس نفهمه که من از مادر شما محافظت می کنم.

قبول می کنم، لطفا زانو بزیند.

صندلی هایی رو که ظاهر کرده بودم، غیب کردم تا فضای بیشتر برای این کار داشته باشم، عصای خودم رو ظاهر کردم و به ماریلا و جونیور نگاه کردم که در مقابل من زانو زده بودن.

- من آلفرد واینر، سفیر زمین تو را به عنوان فرمانده محافظان شخصی خودم برمی گزینم و تا زمانی که در خدمت روشنایی باشی قدرتی دوچندان خواهی داشت.

نوری سفید رنگ عصا رو در بر گرفت، نوری که با گذشت زمان با شدت بیشتری می تایید، عصا رو به سمت جونیور گرفتم.

نور سفید رنگ مانند حبابی از عصا جدا شد و به آرامی به سمت جونیور رفت، نوری که رگه های آبی رنگی در اون پدیدار شده بود. زمانی که حباب به جونیور برخورد کرد اون فریادی از درد کشید، فریادی که آنقدر گوش خراش بود که مجبور شدم طلسم رو برای محافظت از گوش های خودم اجرا کنم.

چشمان جونیور از درد و ترس گشاد شده بود و من برای اولین بار چیزی رو دیدم که هیچ موقع انتظار اون رو نداشتم. مایعی سیاه از بینی و گوش های جونیور به بیرون می ریخت.

ماریلا هم به همراه جونیور جیغی کشید و روی زمین افتاد و بیهوش شد، مجبور بودم برای محافظت از ماریلا در اطراف اون سپری قرار بدم.

قدرتی غیر عادی در صدای جونیور بود که باعث می شد که احساس کنم هر لحظه ممکنه طلسم سکوت رو از بین ببره.

جونپور از درد به دور خودش می پیچید، عرقی سیاه روی طوری اون نشسته بود که به سرعت بخار می شد. بخاراتی که مجبور شدم اونها رو با طلسمی از بین ببرم.

پوست بدن جونپور در حال فاسد شدن بود و هر قسمتی که نابود میشد نورهای سفیدی از اون قسمت به بیرون میزد و من نمی دونستم چه بلایی سر جونپور آمده.

فریاد های جونپور جای خودش رو به ناله های کوتاه داده بود.

هر چی که بود من می دونستم اتفاقی شگرف در حال رخ دادن بود و من تنها شاهد این اتفاق بودم.

سرتا سر بدن جونپور غرق در نور بود، اما در میان نور من رشته های سیاه رنگی می دیدم که به نظرم به نوعی اون رو محدود کرده بودن.

خواستم به سمت ماریلا برم که با مانعی برخورد کردم، مانعی که اصلا وجودش رو حس نکرده بود و این واقعا برای من عجیب بود.

مدتی طولانی شاهد نبرد بین نورهای سیاه و سفید بودم.

خیلی خسته بودم اما نمی تونستم اینجا رو ترک کنم، از طرفی هم نمی دونستم چقدر ممکنه این تحول طول بکشه. برای همین هم تصمیم گرفتم کمی استراحت کنم.

اما قبل از اینکه بخوابم با استفاده از قدرت ویژه خود سپری رو در اطرافم دست کردم، سپری جاندار ساختم که هیچ طلسمی نتونه از اون عبور کنه و در صورت وجود خطر با تمام قدرت از من دفاع کنه.

خیلی سریع تر از اون چیزی که فکر می کردم به خوابم برد، خوابی عمیق.

عالیجناب، عالیجناب.....

با خودم گفتم شاید دارم خواب می بینم، اما صدایی که می شنیدم تو سرم می پیچید .

جونپور! وقتی که یاد جونپور افتادم خیلی سریع بلند شدم.

وقتی به اطرافم نگاه کردم جز یه غریبه قد بلند که لباسی یک دست سفید پوشیده بود و صورتش رو نمی تونستم ببینم در کلبه نبود.

منی دونستم چطور متوجه اتفاقات اطرافم نشده بودم. همیشه خواب سبکی داشتم و به راحتی بیدار می شدم، اما الان نمی دونستم که چه اتفاقی افتاده.

به غریبه نگاه کردم.

- به نظر نمی امد که قصد کاری داشته باشه، با صدایی سرد و بی روح از غریبه پرسیدم:

کی هستی؟! چطور تونستی اینجا بیای؟! چه بلایی سر دیگران آوردی!

اون غریبه چیزی نگفت برای همین هم قبل از اینکه فرصت کاری رو داشته باشه با قدرت ویژه خودم قفسی رو اطراف اون درست کردم.

سرعتم به حدی بالا بود که حتی سفید پوش هم قدمی به سمت عقب برداشت و به من نگاه کرد. شایدم اینطور تصور می کردم .

زمانی که دست های اون رو دیدم نفسم حبس شد. دستانی سفید و چروکیده که تنها شباهت اون به دستان انسان در تعداد انگشتان بود.

انگشتانی کشیده با ناخونهایی بلند تیز که به سمت میله ها در حرکت بود به نظرم می خواست خودش رو آزاد کنه، اما قبل از اینکه دستش رو به میله ها بزنه سریع خودش رو عقب برد.

می تونستم نگاه اون رو روی خودم حس کنم برای همین هم گفتم:

- چرا جواب نمیدی?!

عالیجناب منم، جونیور.

صدای اون در کلبه می پیچید. نگاهی به غریبه انداختم.

هیچ احساسی نسبت به اون نداشتم.

- جونیور!

درست روبروی شما هستم، لطفا من رو آزاد کنید.

- تا زمانی که صورتت رو نبینم نمی تونم آزادت کنم.

- اما.. نمی تونم.... می ترسم به شما ناخواسته آسیب بزنم.

صدای اون در فضای کلبه انعکاس پیدا می کرد و چیز غریب و نا آشنا رو درون اون صدا حس می کردم.

- من به همین راحتی آسیب نمی بینم، می خوام صورتت رو ببینم.

هر طور که مایل هستید...

زمانی که می خواست صورتش رو به من نشون احساس عجیبی داشتم و برای لحظه ای نفسم حبس شد.

از چیزی که می دیدم شکه شده بودم و اصلا نمی تونستم ماهیت وجودی جونیور رو باور کنم.

- یه المانتر! خدای من!

چیزی که روبروی من بود انسان نبود، بلکه یکی از موجودات پرقدرتی بود که هرگز فکر نمی کردم اون رو در دوران

حیات خودم ببینم. موجوداتی که هیچ سفیری اجازه ورود به سرزمین اونها رو نداشت.

- درود زانتروس بر فرمانروای زمین.

صورتی کشیده و پهن و سفید که در جایی که چشم‌ها قرار داشت استخوان‌های سفیدی به داخل رفته بود. جای بینی‌های اون شیارهای و فرو رفتگی قرار داشت و در بالای سر اون دو شاخ سفید و بلند که بین اون دو لایه ای چرمین سفید قرار داشت.

- شما مرا آزاد کردید، صدها سال من در اسرات بودم و هیچ کس توان آزاد کردن من رو نداشت. من تا مدتی قبل نمی‌دانستم کیستم و خاطراتم در حصار از مه‌قرار داشتن که نمی‌توانستم از آن عبور کنم و تا چند وقت پیش نمی‌توانستم ماهیت واقعی خودم رو درک کنم. شما با لطف و قدرت بی‌نظیر خودتون به من زندگی دوباره دادید و من برای همیشه در خدمت شما خواهم بود و با تمام قدرت خودم از شما محافظت خواهد کرد. با اشاره دستم جادوی قفس رو باطل کردم در صداقت گفتار اون شک نداشتم، اونا موجوداتی بودن که هرگز دروغ نمی‌گفتن.

اون به من نگاه کرد و گفت:

- هیچ انسانی نمی‌تونه به ما نگاه کنه و آسیب نبینه اما شما.....
اون سکوت کرد.

نمی‌دونستم چه بلایی سر ماریلا و دیگران اومده برای همین هم گفتم:

- ماریلا کجاست؟

اون در حالی که به سمت من می‌آمد، گفت:

- اونها هنوز بیهوشن، سالها پیش زمانی که من رو به این شکل در آوردن عده‌ای از سایه‌ها رو به خاطر اینکه من تنها بازمانده از یک نسل باستانی بودم، تحت اختیار من قرار دادن.
با حیرت گفتم:

- باور نکردنیه! اما چطور شما رو به صورت یه سایه در آوردن؟

اون که حالا روبروی من قرار گرفته بود، گفت:

- نمی‌دونم، هیچ چیز رو به خاطر نمی‌ارم.

اما من نمی‌تونم هنوز باور کنم که موجودی به قدرت شما رو بتونن اسیر کنن.

- ما در مقابل نیروهای شیطانی ضعیف هستیم، سالها بود که قدرتی ناشناخته باعث از بین رفتن المنتراها میشد، برای همین هم ما به هیچ انسانی اجازه ورود نمی‌دادیم.

صدای اون باعث سر درد من می شد، اما نمی تونستم کاری کنم برای همین هم تنها به حرف های اون گوش می دادم.

- ما خیال می کردیم با قطع رابطه با انسانها و از همه مهمترین سفیران مشکلات حل خواهد شد، حتی زمانی که سفیر بزرگ به دیدن ما آمد، ما نصایح اون رو رد کردیم و حتی عده ای از ما می خواستن به اون حمله کنن، که با مخالفت ارباب المنترا ها مواجه شدن. خیلی از ما می دونستیم که قدرت هیچ کدوم ما به اون نمیرسه برای همین هم از اون زمان با دنیای بیرون قطع رابطه کردیم.
لحظه ای سکوت کرد.

ما خیال می کردیم که با توانایی هایی که داریم می تونیم بدون دیگران بر مشکلات غلبه کنیم و همین غرور ما باعث شد که عده زیادی از ما از بین برن و من هم زمانی که در این مورد تحقیق می کردم به این صورت درآمدم و بعد از اون دیگه هیچ چیزی یادم نمیاد.

لحظه ای ساکت شد و سپس با صدایی که به وضوح می تونستم ترس رو در اون حس کنم، گفت:
سایه ای شومی که هرگز نمی تونم از یاد ببرم.

پایان